

مارکوس زوساک

کتاب دزد

ترجمه

مرضیه خدرویی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

زوساک، مارکوس، ۱۹۶۵ -

Zusak, Markus

کتاب دزد / مارکوس زوساک؛ ترجمه مرضیه خسروی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۳.

۵۷۵ ص.: مصور.

ISBN: 978-600-376-006-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The book thief

عنوان دیگر: دزد کتاب.

۱. داستان‌های استرالیایی - قرن ۲۰ م.

الف. خسروی، مرضیه، ۱۳۶۲ - ، مترجم.

۱۳۹۳ ۹۱۵۵۴/ز PZ۳ ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۶۸۴۱۷

ارکو زوئاک

کتاب دہ

ترجمہ مرضیہ خسروی

چاپ اول: ۱۳۹۵، لیتوگرافی: اطلس پناہ

چاپ: احمدی، شمارگان: ۵۰۰ نسخہ

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۶-۰۰۶-۶

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسۂ انتشارات نگاہ

«تأسیس ۱۳۵۳»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقہ ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.negahpub.com info@negahpub.com

Email: negahpublisher@yahoo.com



[instagram.com/negahpub](https://www.instagram.com/negahpub)



[telegram.me/newsnegahpub](https://t.me/newsnegahpub)

مرگ و شکلات

ایدا رنگ‌ها

سپس آدم‌ها.

معرفی را اینگونه می‌بینم

بهتر گویم سعی می‌کنم اینگونه ببینم.

اینجا یک تحقیق کوچک وجود دارد

خواهید مرد

صادقانه تلاش می‌کنم در مورد این موضوع با شادمانی حرف بزنم، اما به‌رغم تلاشم اغلب آدم‌ها باور این هوس دارند. لطفاً به من اعتماد داشته باشید، بدون شک من هم می‌توانم خوشرو باشم. می‌توانم دلنشین باشم. دوست‌داشتنی، یا چیزهایی از این دست فقط از من نخواهید خوب باشم. خوب بودن هیچ نسبتی با من ندارد.

عکس‌المثل نسبت به حقیقتی که قبلاً گفته شد

آیا این موضوع نگران‌تان می‌کند؟

التماس می‌کنم، نترسید.

دست کم انصاف دارم.

اوه هنوز به همدیگر معرفی نشده‌ایم.

باید یک شروع درست و حسابی داشته باشیم.

چقدر من بی‌نذاکتم.

می‌توانم خودم را کاملاً معرفی کنم اما واقعاً نیازی به این کار نیست. در هر حال در گیرودار اتفاقات متنوعی که روی خواهد داد، خیلی خوب و خیلی زود مرا خواهید شناخت. فقط کافی است بگویم روزی، تا آنجا که بتوانم با

مهربانی تمام برابر تان خواهم ایستاد. روحتان در آغوش من خواهد بود و مثل رنگی روی شانهم جای خواهد گرفت. شما را به آرامی به دوردست‌ها خواهم برد. در آن لحظه شما آنجا دراز کشیده‌اید (به ندرت پیدا می‌شوید افرادی که وقتی سراغشان می‌روم سر پا ایستاده باشند). گرفتار قالب جسم‌تان خواهید بود. شاید در آن دم آخر متوجه شوید و فریادی کوتاه هوا را بشکافد. از آن پس تنها صدایی که خواهم شنید صدای نفس‌هایم و صدای رایحه، و صدای قدم‌هایم خواهد بود.

مگر اینجاست که وقتی سراغتان می‌آیم دنیا چه رنگی خواهد داشت؟ آسمان چه خواهد گفت؟

خود من، آسمان شکرتی رنگ را می‌پسندم. شکلات تلخ تلخ. آدم‌ها می‌گویند این رنگ خیلی به من می‌آید. با این حال سعی می‌کنم هر رنگی را که می‌بینم دوست داشته باشم. تمام الف‌های رنگی را. میلیون‌ها یا بیشتر از آن رنگ، که هیچ کدام شبیه دیگران نیستند و آسمانی که به آرامی درون خودم فرو می‌برم. این کار باعث کاهش اضطراب من شود. کمکم می‌کند آرامش بیایم.

یک نظریه کوچک

آدم‌ها رنگ‌های هر روز را فقط در آغاز و پایان آن می‌بینند، اما من آشکارا می‌توانم بینم یک روز مملو است از سایه‌ها و رنگ‌ها و تفاوت. یک ساعت می‌تواند هزاران رنگ مختلف در خود داشته باشد؛ زرد مومی، آبی ابری، سیاه تیره. در کار من توجه به این چیزها خیلی اهمیت دارد.

همان‌طور که تا الان گفته‌ام تنها عامل نجاتم حواس‌پرتی است. این حواس‌پرتی باعث می‌شود عقلم سر جایش بماند؛ باعث می‌شود با وجود اینکه مدت‌های طولانی است این کار را انجام می‌دهم همچنان بتوانم از پسش بریایم. مشکل اینجاست که، چه کسی می‌تواند جایگزین من شود؟ اگر به تعطیلات بروم، مثل همان تعطیلات معمولی که خودتان مدتی به جای دیگری

می‌روید، فرقی نمی‌کند چه ییلاق و چه قشلاق، چه کسی کارم را انجام می‌دهد؟ البته جواب این است، هیچ‌کس، و همین باعث شد تا به فکر فرو بروم و تصمیمی عملی بگیرم. چیزی که حواسم را از تعطیلات پرت کند. لازم به گفتن نیست که با این تصمیم تعطیلاتم بیشتر شده است. با رنگ‌ها.

با این وجود، این احتمال هست که از خودتان پیرسید، او اصلاً برای چی به تعطیلات نیاز دارد؟ چرا باید حواسش را پرت کند؟ این سؤال مرا به موضوع بعدی هدایت می‌کند. یعنی آدم‌هایی که هنوز جا مانده‌اند.

زنند. آنها همان چیزهایی هستند که نمی‌توانم نگاهشان کنم، تلاش می‌کنم نگاهشان کنم. با این وجود خیلی وقت‌ها نگاهشان می‌کنم. عمداً دنبال رنگ‌هایی می‌روم که چشم را از آنها منحرف کند، اما گاه نگاهم به کسانی می‌افتد که هنوز جا مانده‌اند، کسانی که بر اثر تیغه‌های معمای واقعیت، ناامیدی و تعجب خرد می‌شوند. فراموش می‌کنند. آنها قلب‌هایی پاره پاره و جگرهایی فرسوده دارند.

همین مرا به سر وقت موضوعی که می‌خواهم درباره‌اش امشب، یا امروز، یا هر آنچه که ساعت و رنگ هست، برایتان بگویم، می‌برد. این داستان یکی از آن بازمانده‌های همیشگی است. یک متخصص در امر جا ماندن.

در واقع این یک داستان خیلی کوچک در میان بسیاری چیزهای دیگر است، داستانی با:

- * یک دختر
- * تعدادی کلمه
- * یک نوازنده آکاردئون
- * تعدادی آلمانی متعصب
- * یک بوکسور یهودی
- * و تا دلشان بخواهد دزدی.
- من کتاب دزد را سه بار دیدم.

کنار خط راه آهن

ابتدا سفیدی‌ای که همه جا را پوشانده، از آن سفیدی‌هایی که کور می‌کند، به احتمال زیاد بسیاری از شماها فکر می‌کنید اصلاً رنگ نیست و تمام این حرف‌ها مسخر است. اما قصد دارم بهتان بگویم که همه‌اش درست است. بدون شک سفید رنگ است، و شخصاً تصور نمی‌کنم بخواهید با من بحث کنید.

یک خبر اطمینان‌بخش

لطفاً، با وجود تهدیدی که کردم، ارادتان را حفظ کنید. داد و بیداد کردن را دوست دارم اما با خشونت میانه‌ای ندارم. بد نیستم. من فقط یک نتیجه‌ام.

بله سفید بود.

انگاری تمام دنیا لباسی سفید به تن کرده بود. مثل اینکه پیروزی رشیده بود درست مثل پلیور پوشیدن خودتان. کنار خط راه آهن، ردی از پلیوری که تا قوزک در برف فرو رفته بودند، وجود داشت. درخت‌ها پنبه‌ای یخی رویشان کشیده بودند.

همان‌طور که احتمال می‌دهید، یک نفر مرده بود.

آنها نمی‌توانستند او را همان‌طور روی زمین رها کنند. زیرا این کار حالا مشکل‌ساز نیست، اما خیلی زود، مسیر راه آهن باز می‌شد و قطار می‌بایست حرکت می‌کرد.

دو نگهبان آنجا بودند.

یک مادر و دخترش.

یک جسد.

مادر، دختر و جسد سرسخت و ساکت آنجا ایستاده بودند.

"خب، دیگه می‌خواهی چی کار کنم؟"

نگهبان‌ها یکی قهقهه زدند و دیگری کوتاه بود. نگهبان قهقهه زد با وجود اینکه

مسئولیتی نداشت اما همیشه اول حرف می‌زد. او به نگهبان کوتاه‌تر و گردتر،

نگاه کرد، همانی که صورتی سرخ و شاداب داشت.

جواب این بود: «خب، ما که نمی‌تونیم اون‌ها رو همین‌طوری رها کنیم،

می‌توسم؟»

نگهبان را به سرکشته صبرش لبریز شد: «چرا که نه؟»

و نگهبان کوتاه‌تر نزدیک بود از فرط عصبانیت منفجر شود. او نگاهش را

به چانه بلندتر دوخت و فریاد زد: "Spinnst du؟"، احمق شدی؟ "هر لحظه بر

شدت تنفر نمایان در چهره‌اش افزوده می‌شد. پوستش کشیده شد. او در حالی که

به زحمت در برف راه می‌رفت، گفت: «ایالا، اگر لازم باشه هر سه تا شون رو به

قطار برمی‌گردونیم. به ایستگاه بعدی خبر می‌دیم.»

اما در مورد خودم باید بگویم اشتباه بسیار پیش پا افتاده‌ای مرتکب شدم.

نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم چقدر از دست خود عصبانی بودم. اوایل همه

چیز خوب پیش می‌رفت:

از شیشه قطار در حال حرکت با دقت به تماشای آسمان رفتم. با آن سفیدی

کورکننده‌اش مشغول شدم. عملاً آن را به درون فرومی‌بردم اما این حال باز

دودل بودم. گردن خم کردم. از او خوشم آمد؛ از دختره. کنج‌کاویم بر من

غلبه کرد و خودم را راضی کردم تا جایی که برنامه‌ام اجازه می‌دهد آنجا بمانم

و نگاه کنم.

بیست و سه دقیقه بعد، زمانی که قطار متوقف شد، من با آنها پیاده شدم.

روحی کوچک در میان بازوهایم آرام گرفته بود.

کمی متمایل به سمت راست ایستادم.

دو نگهبان پر جنب و جوش قطار به سوی مادر، دختر و جسد پسرک برگشتند. خوب به خاطر دارم که آن روز با صدای بلند نفس می کشیدم. تعجب کردم از این که نگهبان ها هنگام عبور از کنارم متوجه ام نشدند. حالا دنیا زیر بار سنگین آن همه برف کمر خم کرده بود. دخترک رنگ پریده، گرسنه و افسرده از سرما به فاصله ده متری سمت چپم ایستاده بود.

لب هایش می لرزیدند.

دست های سردش را در هم گره کرده بود.

اشک ها بر چهره کتاب دزد یخ زده بودند.

www.ketab.ir

کدنگی

حالا اگر دوست داشته باشید برای آنکه گوشه‌ای از مهارت و تردستی بسیار را نشان دهم، نوبت یک امضای سیاه می‌رسد. تاریک‌ترین لحظه پیش از غروب کتابت بر روی دیوار است. این بار ساراغ روی دیوار دوداً بیست و چهار ساله رفته بودم. از بعضی جهات تجربه خوبی بود. هوا ایما در آن هم سرفه می‌کرد. دود از هر دو ریه‌اش بیرون می‌زد.

هنگامی که سقوط کرد سه زخم عمیق در چهره زمین ایجاد شد. حالا بال‌هایش مانند دو دست قطع شده بودند. این پرنده آهنی کوچک دیگر بال بال نمی‌زد.

چند واقعیت کوچک دیگر

بعضی وقت‌ها خیلی زود می‌رسم.

گاهی عجله می‌کنم.

و بعضی از آدم‌ها بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کنم

به زندگی می‌چسبند.

بعد از دقایقی کوتاه، دود خود به خود خسته شد. دیگر چیزی برای پس دادن باقی نمانده بود.

ابتدا پسرکی با نفس‌هایی بریده و چیزی که ظاهراً شیه کیف ابزار بود از راه رسید. با وحشت زیاد به کابین نزدیک شد و به خلبان زل زد، می‌خواست

ببیند او زنده است و در آن موقع او هنوز زنده بود. کتاب دزد حدود سی ثانیه بعد از راه رسید.

سال‌ها گذشته بود اما من او را شناختم.

به شدت نفس نفس می‌زد.

پسرک از میان آن همه وسایل کیف ابزار، یک خرس عروسکی بیرون آورد.

او از میان شیشه شکسته هواپیما گذراند و روی سینه خلبان گذاشت. خرس خندان میان جسم مرد و لاشه خون‌آلود نشست. چند دقیقه بعد، من دست به کار شدم. درست وقتش بود.

پا پیش گذاشتم، پسر را برداشتم و به آرامی با خود به دور دست‌ها بردم. آنچه باقی مانده بود، یک بند، بوی دودی که کم‌کم تحلیل می‌رفت و یک خرس عروسکی خندان بود.

البته خب وقتی جمعیت از راه رسیدند، اوضاع فرق کرد. افق رفته رفته رنگ ذغال به خود می‌گرفت. حالا آنها از سیاهی آسمان باقی مانده بود سیاه‌مشقی بود که به سرعت محو می‌شد.

در مقایسه با رنگ افق، مرد به رنگ استخوان بود. رستی به رنگ اسکلت. یونیفورمی نامرتب. چشم‌های سرد و قهوه‌ای بودند. مثل لک‌های قهوه و آخرین خط‌های سیاه آسمان عجیب، اما به نظرم آشنا می‌نمودند. یک امضاء. جمعیت همان کاری را کردند که معمولاً انجام می‌دهند.

هنگامی که از بینشان گذشتم، همه ایستاده و با سکوت آن لحظه بازی مشغول شدند. معجونی کوچک از حرکات نامنظم دست‌ها، جملاتی که بی‌سر و می‌شد و سکوت؛ هوشیاری بازمی‌گردد.

هنگامی که نگاهی دوباره به هواپیما انداختم، انگاری دهان بازمانده خلبان می‌خندید.

یک شوخی بی‌نهایت زشت.

شاه بیت زندگی یک انسان دیگر.

هنگامی که روشنای رو به تیرگی با آسمان دست به گریبان شده بود او در همان حالت کفن پوش در یونیفورمش برجای ماند. هنگامی که من هم مانند دیگران می خواستم آنجا را ترک کنم، باز دیگر سایه ای سریع، آخرین حرکت گرفتگی به نشانه مرگ انسانی دیگر، نمایان شد.

می بینید؟ با وجود آنکه هرچه در این دنیا می بینم از رنگ ها تأثیر گرفته و با آنها درهم آمیخته است، اما اغلب هنگام مرگ یک انسان، باز گرفتگی را می بینم.

میلیون ها بار آن را دیده ام.

بیشتر از آنچه که به خاطر بیاورم شاهد گرفتگی بوده ام.